

هفت دریا، شبنمی

اشخاص نمایش؛

خاتون

مهیار

استاد

ندیمه

امیر

مادر

منزل یکم

نور به صحنه می ریزد. دری با گُل میخ ها و جامه های آویخته.
دسته ی بازیگران از میان غبار و دود و بی جانی، جان می گیرند و
از میان لبان بی صدای بازیگر مادر که آرام به سخن می آید و
جان می گیرد. اینک ما در واقعه ایم!

مادر: گفتم لب باز کن. ای روزگار خانه خراب! از بس چرخیدی و پشت تا کردی... و دل شکستی، به چه نام، نام برت کنم که داغم تازه بشه و لب به نفرین باز نکنم. مهبیارم تو اوسنه‌های مردمان می‌چرخه و می‌گرده و هنوز شیدای شیداست. اما تو به کدوم دیوار نام برش کردی؟ عشق مهبیارم تازه‌اس، تا همه بدانیم او عاشق بود. او برنای برنا به ما می‌گه... [با صدای دیگر] ما دلمان به همی یاد خوشه.

مهبیار: ما هم دلمان به همین یادها خوشه. مهبیار که از اول مهبیار نبود! شد که ماند. شکارچی کفترچاهی و تیهو در دشت‌های به بار نشسته‌ی طوس خراسون بود. اما شیدا شد! تا خاتون نگاهش کند و ما مهبیار صدایش کنیم و بگوییم: مهبیار بخت بلند!

مادر: تا قصه‌ی او چرخید و نشست به تابه‌ی پر روغن سینه‌ها، و هی جِلز و ولز کرد تا رسید به همی اوسنه‌ی هفت دریا. مهبیار که از اول مهبیار نبود تا بتارانش. لالایی به گوشش بخوانم. یا ... قلم پایش را بشکنم یا چشماشو از کاسه درکنم. نه... مهبیار از اول فقط یله بود. بی‌باعث و بانی نبود، شوم نبود. اما یله بود.

**مهبیار بی‌آن که دیده شود سرخوش، شب را صبح کرده است
و اکنون در خواب است.**

مادر: خواب... تا کی می‌خواهی خواب جا کنی؟ صبح شد! دانه‌های عرق روپیشانی‌ات نشست. به کار نمی‌روی، به حمام که برو! بو گرفتی از بس می‌خوری و سرت را به شانه‌ی آن قُلْتَشَن‌ها می‌گذاری. دهان آن‌ها نجس است.

مهبیار: [خواب‌آلود] از کجا می‌دانی دهان من پاکیزه‌اس؟

مادر: خوش خیالم! بد است که به تو خیال بد ندارم؟

مهبیار: جایش بچه‌های مردم را رفیق بد، می‌خوانی!

مادر: خوب، شیرین زبانی بس است. می‌خواهم حرفم را به تمامی به تو بزنم. بی‌بُته شده‌ای. هیز و سر به هوا. از بس یله‌گی کردی... هیچ کس تو را به نام خوب، نام بُرد نمی‌کند. حیا کن!

- مهیار:** از کدام گناه، حیا کنم؟
- مادر:** بدبخت. بابایت هم چون تو بود که در گور رفت. آن روزها، من خوب رو بودم.
- مهیار:** هنوز هم هستی. فقط کسی در خانه مان را به هوای بر و رویت نمی زند! به هوای دیگری که این خانه کاروان سرا شده است!
- مادر:** باز داری مرا بیچاره‌ی حرف‌هایت می کنی. مادر... من قاقم. تاقم... داغم...
- مهیار:** کولی بازی در نیار! گوش‌هایم پر از این دل‌گهی‌های توست. من از تو کار می‌خواهم.
- مهیار:** عمریست که می‌شنوم.
- مادر:** پس عمرت تمام شده است. کلون این خانه را دیگر به رویت باز نمی‌کنم. برو، هری...
- مهیار:** مادر، مهبیارت را به بی‌راهه مبر! من نام پدر را زنده کردم که چنین هستم. بگذار مثل او، از دست یکی چون تو دق نیاورم.
- مادر:** [با خنده] زبانت که مثل او می‌چرخد!
- مهیار:** آخ مادر، وقتی می‌خندی می‌گی بلبل می‌خوانه.
- مادر:** بس کن خیره‌سر. دیگه مَلَنگِ این حرفات نمی‌شم. یله‌گی بسه. از حالا می‌ری عرق کار می‌ریزی تا یک پول سیاه کف دستت بذارن. جوانی بسه!
- مهیار:** [برمی‌خیزد] بابام باید به حرفای تو دق می‌کرد، نه به شاخ گوزن کوهی! حتماً خودت یک جوری شاخ زدی که در جا سَقَط شد و نفس نکشید!
- مادر:** برو جَلَب، برو! با این حرفا خر مُرادت دیگه به عَر زدن نمیداد! چه مهر مادریم را بفهمی و یسا نفهمی. خلاص! می‌ری پی یه لقمه نان تا کلون خانه را به روت باز کنم. شنفتی؟
- مهیار:** کر که نیستم...
- مادر:** کر نباشی، ازت می‌خوام کوری را هم کنار بگذاری. هر دُرَدانه ای را نشان

مهییار: کنی، عروس نوبرانه میارم سر زف خانه تا برات دلبری کنه.
از بس رفتی سر زف پی پول و ندیدی... فکر کردی دختر مردم میاد
سر زف؟

مادر: پر رو نشو. برو و یک شکار برای دلت ببنداز. همان جا کبابش کن و
برگرد. من سر گرسنه زمین می گذارم تا وقتی با دستلاف مردانگی
خودت به خانه مان بیایی و بیاوری. خیر پیش!

مهییار: نوبری والله. بابام زود مُرد! وگرنه توی این خانه چه واویلائی بود.
مادر: خیره سر. برو. برو!

مهییار: چیه داغ دلت تازه می شه؟

مادر: [با بغض] سهم من از زندگی فقط تو بودی. مهیار...

مهییار: آخ باز کنج دلت برای گریه غنچ رفت، ها... بالا بلند شیدات می شم. اگر
گریه نکنی.

مادر: برو دیگر جَعَنه ی بی پدر...

مهیار و مادر به میان جمع دستهای بازیگران می روند و
تماشاگر می شوند.

منزل دوم

امیر تیموری برگرد خویشت با شمشیر می رقصد و قیهه
می کشد. خاتون مغموم از میان جمع جدا می شود و امیر
مستانه او را می نگرد. دسته ی بازیگران برای او می نوازند!

امیر: هر چه من از شور پُرم، تو سرمای دشت ها را می مانی. آتشی در خود بینداز
زن، تا بدانم زنده ای. این زنان به خاطر حسدِ بردن به تو، مرا عزیز می دارند.
نه! تو... به قدر عاشقی من از سرما پُری!

خاتون: من به اسیری ام. چگونه به عروسی شادمانی کنم؟

امیر: اینک عروس منی. تو معنای اسیری را نمی دانی دخترک! اگر می دانستی هزار
بار این غرور بی نقاب را زیر پای اسبان لگدمال می کردی. اولین نشانه ی دروغ
تو این است که هنوز غرور دخترکان به تخت نشسته را داری.

خاتون: به من فرصت بده ای امیر!

امیر: فرصت؟ وقتی از من چیزی می خواهی... گویی بودن مرا باور داری. بگو چه
می خواهی؟

خاتون: به من فرصت بده تا نامی از خود به جای بگذارم.

امیر: چه نامی خوش تر از این که عروس امیری چون من باشی؟ [با مکث]
حشمت خود را بالاتر از این می دانی؟ صبوری من از چیست؟ عشق است
یا ترس؟ از عشق خود به تو شرم دارم. مرا حقیر خود ساخته ای و می تازی.

کاش مهر مرا باور می کردی!

خاتون: کاش تو آرزوی مرا باور داشتی!

امیر: بخواه تا فرمان دهم آرزویت برآورده شود!

خاتون: می خواهم بنایی در طوس بسازم.

امیر: حال، زمانه ی شرنگ و شادمانیست. بنای خانه ی دلت را بساز تا امیرت
سورباران شود.

خاتون: این شرط من است!

امیر: شرط؟ اسیرم کرده ای که شرط بگذاری؟ [با مکث] می پذیرم تا بهانه ای در پیش

نباشد. عشق به شرط خوش است. آن وقت من نیز چون تو اسیر شده‌ام. چه می خواهی؟

خاتون: طلاهایی که بر بار شتران می‌روند تا به خزانه‌ی تیموریان برسند، به من بده تا آن را مزد کسانی سازم که آن بنا را خواهند ساخت. تا پایان بنا از خواستن من چیزی مگو.

امیر: دلم را می‌لرزانی دختر! می‌دانی هیچ راهی برای من بسته نخواهد بود. وقتی برایم شرط می‌گذاری، یعنی می‌گریزی.

خاتون: پاسخ من چیست؟

امیر: می‌پذیرم! هر چه طلا می‌خواهی نثار خواستنت می‌کنم. در طوس مانند نگین خواهی درخشید. چون من می‌خواهم.

خاتون: سپاسگزارم ای امیر!

امیر: مرا به نام شویت بخوان. آن قدر نازت را بفروش تا بدانی آن را می‌خرند.

خاتون: ای امیر تو هم آن قدر عاشق باش تا بدانی من اگر کنیز توام که دیگر چه جای شور و عشق است و اگر معشوق توام، پس تحمل عاشقی‌ات را داشته باش.

امیر: [ویران شده] حرف آخر را خوب می‌زنی. برو دخترک که هنوز برنده ای، برو! ساز بزنی. برقصید. من آینه‌ی یک امیر نیستم. اکنون، تنها خراب دلدادگی خویشم. چگور من کجاست؟

امیر به میان دسته‌ی بازیگران می‌رود و چگور می‌نوازد.

منزل سوم

صدای نغمه ی ساز به گوش می رسد. کبوتران بال بال زنان،
یاد حرم رابه خاطر می آورند. ندیمه و خاتون بی تاب منتظرند.

ندیمه: بانوی من بی تاب مَباشید، می آید. هر قدر شما بی تابی کنید که او تندتر گام
نمی زند! او به وقت می آید. مطمئن باشید.

خاتون: مطمئن سخن می گویی دخترک! چه در سینه داری که من نمی دانم؟
ندیمه: هیچ! خواستم شما را آسوده سازم.

خاتون: هم چنان که خودت آسوده ای. چشمانت خواب را مهمان کرده است.
ندیمه: گناه من چیست؟

خاتون: پس زبان گشودی... هان. امیر فهمید ما این جا منتظر کسی هستیم.

صنوبر: [ترسان] مرا عفو کنید خاتونم! از سر مهر بود.

خاتون: دخترک، آسوده ام بگذار. برو!

امیر: [وارد می شود] او جایی نمی رود خاتون هزار سلام. او کنیز توست. وقتی
از تو جدا باشد، که من بخواهم! استاد... خاتون منتظر شماست. ای ندیمه
اکنون برو.

ندیمه: بله یا امیر. [می رود]

[استاد داخل می شود]

استاد: سلام بانو.

خاتون: شما کجا بودید استاد؟ خبر شما را از هرات داشتیم.

استاد: من در خانه ی کوچک خویش به کار مشغول بودم.

خاتون: تو دو روز است مرا دل اندروا و منتظر گذاشته ای! می بینی امیر؟ غلامان تو
چگونه فرمان می برند.

استاد: من غلام کسی نیستم.

خاتون: پس امیران بسیار شجاعی بر امیر حکم می رانند.

ندیمه: خاتون، خشم خود را در دل پنهان کنید. نگاهبان جان خود باشید!

- امیر:** حتی خشم تو نیز زیباست خاتون! آن چه از استاد می خواهی به راحتی فرمان بده. استاد، معمار بنایی خواهند بود، که تو می خواهی.
- استاد:** رخصت دهید بروم یا امیر. آیا هنوز با من سخنی دارید بانو؟
- خاتون:** چرا زودتر نیامدی؟ همان وقت که شنیدی! این جسارت است یا شجاعت؟
- استاد:** این آمدن از سر انتخاب است.
- خاتون:** پس فرمان را پاس نداشته ای. می شنوی امیر؟
- استاد:** رندی می کنید خاتون و این شاید برای امیر شیرین باشد؛ اما برای من مثل آب روان است، نمی ماند!
- خاتون:** خودت چه؟ می مانی؟
- استاد:** اگر بنای شما سایه ای بر سر مسافران این صاحب خانه ی مهربان و معصوم باشد، آری... می مانم. فقط به مهر خانه ای که همسایگی آن برای هر کسی، ملک شوق است، انتخاب زمین آن بنا، باید با من باشد.
- خاتون:** پس من بهانه ام!
- استاد:** آری. بهانه ای تا من، هنرم را به یادگار بگذارم.
- خاتون:** اما من آن را می سازم و تو به فرمان من و بارهای طلای امیر این بنا را می سازی.
- استاد:** آزمون سختی ست بانو! توفیق یافته اید که این جا بنایی را بسازید. از خود نامی به مهر بگذارید. پس شاکر باشید. در طوس هیچ کس بی بها و بهانه، شوق زیارت نمی یابد. چگونه می شود شما بی رخصت او، خانه ای در کنارش بسازید؟
- امیر:** استاد خاتون من می خواهد، ایمان خود را به شکارگاه ما نیاورد و نامی برای خود باقی بگذارد.
- استاد:** کاش ایمانی باشد! که مقبول درگاه اوست. می مانم تا بنا جان بگیرد و شما نام!
- خاتون:** تو... تو جز طلا چه می گیری؟
- استاد:** باور می کنید؟
- خاتون:** می شنوم!
- استاد:** هر وقت باور داشتید، بپرسید تا پاسخ بشنوید. حرف هایم باد هوا نیست که فقط بگویم. رخصت بدهید بروم.

امیر: مهربان باش استاد معمار! او یک عروس است و ناز بسیار دارد. همه ی این کج خلقی ها، به خاطر حضور من است. او سکه های مرا، بی بودن و نام من می خواهد.

خاتون: تو قول دادی!
امیر: بر قولم ایستاده ام. حضور استاد همه از آن شور است که به تو دارم. بدرود استاد. فرمان پذیر باش تا بداند چه قدر عشق من، از شوکتتم افزون است.
[می رود]

خاتون: چگونه باید استاد از تو خواست، تا فرمانم را اطاعت کنید. با سکه... یا اشک؟
استاد: دلتان را خانه ی حضرت کنید. من فرمانبر او خواهم بود.

خاتون: تو می دانی در راه رسیدن به طوس چه قدر از مردمان، او را می خواندند و من از او شنیدم. ساختن این خانه کنار بارگاه رضای شهید، شاید راهی برای رسیدن به او باشد. شاید من نیز چون دیگران شوم!

استاد: شاید نه... خاتون. به یقین چنین خواهد بود!
خاتون: اگر با این سخن فرمانبردارم خواهی بود... باشد! من نیز چون تو سخن خواهم گفت. نقشه ی بنا را فراهم کن!

استاد: فردا صبح وقت نقاره، نقشه را برایتان می آورم. این جا شبستان خواهد بود... این جا حجره ها... این جا...

استاد مشغول کار می شود. دسته ی بازیگران چون کبوتران بال می زنند و هجرانی و کله فریاد می خوانند، با نوای چگورا!

منزل چهارم

کارگران مشغول کار هستند. زمین را می‌کنند. گل ورز می‌دهند.
خشت می‌سازند. کار است و کار... مهیار چابک، پی‌جوی شکار
خویش است.

مهیار: خوش می‌روی. اما نمی‌توانی خیز برداری و بپری. آن قدر بی‌نفس می‌کنم
تا پر زدن از یادت بپرد. خیرگی نکن. باید روی آتش بریانت کنم، تا این بال
بال زدنت یاد برود! کجا می‌پری؟

استاد: تو کجا می‌روی؟

مهیار: ها...؟! ... عمو، اوستای این عمارت، تویی؟!

استاد: [بلند] آن خشت‌ها را بگذارید خوب پخته شود. خشت خام بار ستون‌ها را
تاب نمی‌آورد. خُب... چه گفتی؟

مهیار: هیچ. دانستم اوستایی. بهت میاد. جَنَمت قرصه. چند ساله اوستایی؟

استاد: آن قدر که بدانم داری یله‌گی می‌کنی!

مهیار: ا... کف بینی یا آینه بین؟ یا شاید هم دود چراغ خیلی خورده‌ای؟

استاد: مسخرگی نکن. چه می‌خواهی؟ سلام کردن که یاد نداری! بی‌اجازه حرف
زدن را هم خوب آموخته‌ای.

مهیار: شب‌گردی و دله‌گی را هم اضافه کن!

استاد: پس همه‌ی صفات بد، در تو جمع شده‌اند!

مهیار: گفتم که فال بینی! دسته‌ی کولی‌ها کجایند؟

استاد: چه می‌خواهی؟

مهیار: یه کفتر. آه... قد یک مرغ پرپری... کفتر حرم نبود. از سر چاه بغل کوره‌ها
ردش را زدم تا این جا رسید. حالا می‌خواهم ببرمش و روی آتش، کبابش کنم.

استاد: خوب... دستت می‌رسد، شکارش کن.

مهیار: آن جاست. اگر بروم آن خشت‌ها خُرد و خمیر می‌شوند.

استاد: خودت می‌دانی که دستت به آن نمی‌رسد.

مهیار: اوستای این...

- استاد:** اینجا مسجد است.
- مهیار:** خوب... مسجد. اوستای این مسجد، بعد از خدا کیست؟ بالاخره خدا پس کله‌ی یک صاحب کمالی، جمالی... بزرگی، شاید هم... چه می دانم، یکی زده که آمده تو رو اجیر کرده برایش خشت بزنی. من با او کار دارم.
- استاد:** خانه اش در طوس است.
- مهیار:** خانه خراب نمی شود که ما کفترمان را بگیریم و برویم. دست آخرش چند دانه خشت خراب می شود. به جایی از کرامات او که بر نمی خورد.
- استاد:** معلوم است که از بیکاره ها هستی. وقت برای چانه زدن با تو را ندارم. راحت را بکش و برو! خیره سسری کنی، می دهم سربازان امیر تیموری کف پایت را به گز ببندند. می دانی که مغولان با شمشیر فلک می کنند!
- مهیار:** تو را هم چنین کرده اند که چنین شده ای؟
- استاد:** پرچانگی نکن پسرک!
- مهیار:** معمارک... من شکارم را می خواهم. چه بافلک، چه بی فلک. هرطوری که می خواهی، حرفم را به تو گویم. چشمانت را ببند. آه... فکر کن مرا ندیده ای. نمی بینی. ده بار تا حالا کفترهای حرم را سر بریده ام. صاحب خانه که غریب الغرباست، این قدر مرا عذاب نداده است. ناخن خشکی می کنی ها!
- استاد:** زیاد حرف می زنی.
- مهیار:** یعنی چه؟ من شکارم را می خواهم. خشت های خراب می شود؟ یک جوری بگو آن کفتر را بپراندند که به این سو بیاید. من از شکارم نمی گذرم!
- استاد:** تو هنوز او را صید نکرده ای. شاید این جا به پناه آمده؟
- مهیار:** گوشم از این اوسنه ها پر است. پیر که می شوید همه قضا و قدری هستید. جوانی که اصلاً نداشته اید، همیشه زاهد و عابد و سر به مهر و سجده بوده اید!
- استاد:** برو. آن خشت ها مال من است و آن شکار تو! طوری او را بگیر که خشت های من خراب نشود، و اگر خراب شد...
- مهیار:** شرط می گذاری؟
- استاد:** گوش کن! به هر دانه خشتی که خراب کردی، باید گل لگد کنی. گل ورز بدهی

- و خشت بسازی. مثل همه!
- مهیار:** ای جان! عملی یامفت می خواهی؟ من شکارم را می گیرم، تو هم اگر می توانی مرا بگیر. نوکرت با بقلی بُندار بود.
- خاتون:** [خاتون فریاد می زند] این جا شکارگاه نیست جوانک!
- مهیار:** هر جا شکار من باشد، همان جا شکارگاه من است. استاد خشت مال گمان می کنی نمی شود از روی این خشت ها جستی زد و به صید رسید؟ بوی کبابش را... حس می کنم. تکه سنگی بر سرش می زنم. همان جا خف می کند و در دم می میرد. گوشتِ آخرین شکار، مزه ی دیگری دارد.
- استاد:** خیرگی نکن پسرک! خاتون هزار سلام با تو سخن می گویند.
- مهیار:** هزار سلام، یا یک سلام! قربان اوسنه ات. هی خاتون... خاتون... می گی که چی؟ دخترک خود را خاتون می خوانی، خودت را استاد؟ خشت مالی این قدر فیس و ادا ندارد!
- خاتون:** جوانک، راحت را بگیر و برو.
- مهیار:** [خیره] جوانک باید جوانی کند، مستی کند... تا راستی کند. همه ی حرفت همین است.
- استاد:** خودت این ها را می گویی؟
- مهیار:** شنیده ام که می گویم!
- خاتون:** شکارت را پراندم و رفت تا با کبوتران حرم دانه بخورد. دیگر این جا کبوتری نیست.
- مهیار:** چرا هست... هست! فقط من می بینم. گنج سینه ی دلم که دارد پی بهانه ای می گردد تا بماند.
- استاد:** چه شده پسرک؟ زیانت عوض شد؟
- مهیار:** یله گی همینه برار.
- خاتون:** نگفتی چه کاره ای؟ پی چه آمده ای؟
- مهیار:** یله ام دختر جان، یله!
- استاد:** او خاتون هزار سلام است. چرا زیانت را درست، دردهانت نمی چرخانی؟
- خاتون:** استاد او را به کاری بگذارید. لقمه ای نان به او برسانید تا این قدر دلبری نکند.

- آدم بیکاره... این قدر حرّاف و گستاخ! جای امیر خالی است که با ضربت شمشیر او را ادب کند. به او مزد بدهید تا کار کند!
- استاد:** او باید کار کند تا مزد بستاند!
- مهییار:** خیرات که نمی‌کنید. بچه یتیم، که این قدر تو سر زدن ندارد! کار می‌کنم. خلاص. زیر پلاس!
- استاد:** ها... این طوری حرف بزن تا خیالم راحت بشود که فقط وراجی را از شکار کردن نیاموخته‌ای.
- مهییار:** دخترت را خاتون می‌خوانی، او تو را استاد می‌خواند و هر دو، مرا بدبختی می‌دانید که شایسته‌ی رحم و مروت است.
- استاد:** چه اصراری داری که بمانی!
- مهییار:** او از من خواست بمانم. می‌شنوی؟ دختر تو خواست!
- استاد:** او خاتون بزرگ این ولایت است. دختر من سال‌هاست، خانه‌ی شو رفته است. حرفی دیگر هم هست؟
- مهییار:** خیالم راحت شد.
- استاد:** نادان، خیرگی نکن!
- مهییار:** [شادمان] چشم. خفه خون می‌گیرم. به آسمان می‌پریم. به زمین می‌خورم. دیگر چه برار؟ ها... بانو جان، شما بگویید؟
- خاتون:** کار کن. فقط کار کن!
- مهییار:** بگو استاد. تو نیز چون من باید فرمان پذیر باشی. کارم چیست؟
- خاتون:** منت استاد را داشته باش. او اگر نخواهد، این جا نمی‌مانی.
- مهییار:** مهربانی‌ات هزار بار جلوتر از خودت، آدم را مهمان می‌کند.
- استاد:** پسرک گِلِ ورز بده، خشت بزن! تا روزی روزگاری بر بالای پشت بامی به جایی صید کبوتر و پراندن آن‌ها، خشت بزنی و بامی را گِل بکشی.
- مهییار:** صیاد به صید افتاده، برار! چرا چانه می‌زنی؟ امر کن تا بدم.
- خاتون:** استاد... فکر کنید نیازمند است.
- استاد:** او اهل کار نیست. اما خاتون، او را به کار می‌گذارم.

- مهیار: آخ، چه قدر لطف داری استاد!
- خاتون: عزت جوانی به کار است، پس کار کن!
- مهیار: بله. [خیره به خاتون] کار خواهم کرد.
- استاد: [عصبی] دست و دلت را به کار بسپار که قوت دستان مردانه، استحکام بخش این مسجد خواهد بود. فردا وقت طلوع آفتاب با وضو در این جا حاضر باش!
- خاتون: وضو... چه می گویند استاد؟ نمی دانستم.
- مهیار: [می خندد] آقا... خانه ی امام آن طرف است. زیارت که نمی آیم. می خواهیم کار کنم و از خاتون مزد بستانم.
- استاد: حرف زور نیست. در کار، باید از هر چه ناپاکی است، رها باشیم. پاکی مایه ی گشایش خواهد بود. نقاره ی صبح را که شنیدی، این جا حاضر باش!
- خاتون: هر چند برای من هم غریب است... اما هر چه استاد می گویند، انجام بده.
- مهیار: بله. بله. فرمان پذیر شمایم.
- استاد: برو دیگر!
- مهیار: آخ کاش صبح زودتر بیاید!
- [به میان دسته ی بازیگران می رود]
- خاتون: جوان عجیبی ست!
- استاد: [بی توجه] نقشه ی بنا را بخوانیم.
- خاتون: بسیار شادمانم. از این که اکنون این مسجد به میل شما ساخته می شود.
- استاد: مسجدی که روزی نام مرا فریاد خواهد کشید و این اسیر زنده خواهد ماند.
- استاد: بسیار گنج کاران و خشت مال ها و صد خشت زن و بنا، مشغول کار هستند. خاتون می دانید چند عمه اکنون صاحب کار و پیشه اند؟ چند خانوار شب گرسنه نمی مانند؟
- خاتون: نقشه را بگویند استاد.
- صدای بال بال کبوتران را دسته ی بازیگران می سازند.
- استاد: این جا شبستان است، با رواق ها و چهار ایوان. شما را چه شده خاتون؟
- خاتون: استاد... ساختن بنای من بهانه بود. تو... کار دل خویش را به سامان می بری؟

- استاد:** شما باید بدانید.
- خاتون:** چه چیزی را بدانم؟ این زمین را شما مهبیای ساختن کردید. من کوشکی می‌خواستم، حالا مسجدی دارد برپا می‌شود.
- استاد:** می‌خواهید استادی دیگر برایتان بیابم تا کوشکتان ساخته شود؟
- خاتون:** رندی می‌کنید؟ با این مسجد نیمه ساخته چه خواهید کرد؟
- استاد:** صاحبش آن را برپا می‌کند.
- خاتون:** پس صاحبش من نیستم! مالکش کیست؟
- استاد:** بانوی امیر بزرگ! رازهایی هست که شما از آن غافلید.
- خاتون:** من جلوی امیر ایستادم تا جایی را بسازم که نام مرا فریاد کند. خوب می‌دانی مقصودم چیست؟ در این مسجد، فرداها، کسی مرا نمی‌شناسد.
- استاد:** او بخوهد... چرا. همه تو را خواهند شناخت.
- خاتون:** او... او... من بر روی این زمین طوس ایستاده‌ام. آن دورتر، کسی با شمشیر خون چکان خود، منتظر اسیری من است. این او... آیا مرا یاری می‌کند؟
- استاد:** خواسته‌اید؟
- خاتون:** شما می‌دانید که نخواستهم؟ پس چگونه اجازه داد که شما تا این جا جلو بروید؟
- استاد:** مراغه ندارم خاتون. اما کاش زبان و دلتان یکی شود.
- خاتون:** جوانکی دنبال شکار خود می‌آید، دلیری می‌کند، اما رأفت مرا می‌بیند. این نشانه‌ی چیست؟
- استاد:** بانوی امیر... کاش به قدر این بنا، شما نیز بزرگ شوید.
- خاتون:** اگر بزرگی را شما به کسی می‌دهید که هیچ گاه نمی‌خواهم کسی بشوم!
- خاتون به قهر میان دسته‌ی بازیگران می‌رود.**

منزل پنجم:

صدای بال زدن کیوتران. دسته‌ی بازیگران، در جای کارگران
کار می‌کنند. مهیار نیز در کار، بیگاری می‌کند. شب و روزی
است که می‌گذرد و مهیار هم چنان در حال کار کردن است.

نوی چگور امیر را نیز می‌شنویم!

مهیار: زیر گل رُس، پاهایم به هم چسبیده‌اند. خیرگی می‌کنم تا سهمم را بستانم.
تیری به دلت بیندازم، یا خشتی بر سرم بزنند تا بشکند. اما گل را نمی‌توانم
ورز بدهم. دست‌هایم زمخت شده‌اند. کاش خاتون، دخترک اوستای من بود.
خوش نامی‌اش همه‌ی طوس را می‌خرد. آی... خانه‌ات خراب که این طور ما
را نامراد کردی.

استاد به سوی او می‌آید.

استاد: چه می‌کنی پسرک؟ باز هم در خیال، گل می‌کوبی و دلی دلی می‌کنی؟

مهیار: ابا ترس آگل می‌کوبیم!

استاد: وامانده شده‌ای شکارچی! چه کسی تیر انداخت که این طور زمین گیر شده‌ای؟
نگاهش کن. تو اسیری می‌کنی یا عملگی؟ آن‌ها خشت می‌زنند. تو خشت می‌بری.
آن‌ها خشت می‌برند... تو گل می‌کوبی. کی گفته که تو اوستای خودت باشی؟

مهیار: باز ما قربان صدقه‌ی دلمان رفتیم و تو شنیدی!

استاد: اگر قربان صدقه‌ی خودت بروی... یعنی کار کرده‌ای؟

مهیار: هر کسی آموخته‌ی کاری ست. این فوت و فن و قوت من است، که با خودم
حرف بزنم.

استاد: پسرک تن به کار نمی‌دهی. گل را خراب می‌کنی. این طور گل کوفتن، پا بر
زمین زدن است!

مهیار: بلا نسبت هم نمی‌گویی!

استاد: گل را باید ورز بدهی، گل‌مال! دلت جای دیگری است و فقط پاهایت بر زمین
لگد می‌زند. خشت‌ها وا می‌شوند. همه‌ی کارت شده دوبیتی و فائز خواندن.
دهانت که کف می‌کند، نشخوار حرف را با خودت شروع می‌کنی. مایه‌ی

خنده‌ی همه شده‌ای. هم مُزد خودت را حرام می کنی و هم کار دیگران را. اوسنه برایت نمی‌خوانم.

مهیار: [تسلیم] چشم استاد. چشم!

استاد: دیگر باد توی کله‌ات نیست. غرور نداری. این بله گویی‌ات هم از تسلیم است و ناچاری و واماندگی، نه از سر حرف گوش کردن. من می‌دانم.

مهیار: اگر می‌دانی، چرا هی سیخ به این خر لنگ می‌زنی؟ گفتم بمیر! من هم گفتم چشم!

استاد: گل را وُرز بده تا نمیرد. گل مُرده، خاکشیر است. چسبندگی ندارد. طاق‌ها می‌ریزند. ضربی‌ها جان نداشته باشند، در فردها، جانِ آدمیزاد را می‌گیرند. دل به کار بده تا مزدت حلال شود. شنیدی؟

مهیار: بله استاد، شنیدم.

استاد: حرف شنوی‌ات از کار نیست. محتاج نیستی. فقط، وقت می‌گذرانی.

مهیار: می‌خواهی مثل سپند روی آتش جز و ولز مرا ببینی؟ اوستای پیر، ولم کن دیگر. بر سندان دلم می‌زنی که چه؟ ها ... زخم دارم. درد دارم. آتش بگیرد این مُزد که هی توی سرم می‌زنی.

استاد: خوب به آتش بیا ببینم چه می‌شوی؟ یعنی چه مانده است که نشده‌ای؟

مهیار: گفتمی دل به کار بدهم. گفتم چشم! گفتمی گل وُرز بدهم، گفتم چشم! گفتمی بیگاری نکن... یله‌گی و دله‌گی نکن، باز هم گفتم چشم! گریه کنم، تا دست از سر این دل بی‌صاحب شده‌ام برداری؟ کَلَم ... گَرَم ... کاش قلم پایم می‌شکست، این جانمی‌آمدم.

استاد: مراقب باش، این جا خانه‌ی اوست!

مهیار: این جا چیه اوستا؟ اگر مسجده که ما هم پی حاجتیم. اگر همسایه، خانه ی آقاست... ما زائریم. بابا، چرا مثل صاحب‌خانه، غریب نوازی نمی‌کنی؟ چرا هی ما را می‌تارانی؟ به خدا زیاد ما را هَوایی کنی، بی هوا می‌شوم و می‌روم! کجا می‌ری، ها؟... مردش هستی که بروی؟!

مهیار: تو همین را می‌خواهی. می‌روم نزد خاتون این عمارت و عارض می‌شوم.

استاد: خاتون را با حرف‌های خشت‌مالی چون تو، کاری نیست. این شبستان، مرد کار می‌خواهد.

مهیار: حرف حق را که گوش می‌کند.

استاد: امتحان کن. چرا نمی‌روی؟

مهیار: کجا؟! کجا بروم؟

استاد: نه! دل کار کردن، در تو نیست. این آخرین وعده است که با تو حرف می‌زنم. رنگت زرد شده. فکری به حال خودت بردار. غم دل، بند بندِ دل آدم را می‌پوکاند. شبی به زیارت صاحب‌خانه برو. مشستی آب از سر صفا، نذر صورت نشسته‌ات کن. تو داری برای او کار می‌کنی.

مهیار: برای که؟ حرف‌ها می‌زنی.

استاد: رازت بر سر زبان همه است! کار خودت را باور نداری، چه برسد به بقیه!

مهیار: من برای مزد کار می‌کنم.

استاد: عوض نمی‌شوی. گل را لگد بزن!

دسته‌ی بازیگران بال بال کبوتران را می‌سازند. مهیار ویران شده گل می‌کوبد.

مهیار: [آرام] یا مولا دلم تنگ آمده... ما را بساز. تیغ سلطان می‌خواهم، نه تیغ دلاک. آقا... آقا که هستی. ما عمری کفتر خانه‌ات را کباب کرده‌ایم، اما تو بخشیدی. از بس کریمی... تو چرا بهانه دست من بی عصمت دادی؟ این دل، دل دل می‌کند. هر چه بوده‌ام... اما چشم‌هایم که به راه بود. اما حالا نیست. هی دکی و سُک سُک! بی‌تاب و بی‌قرارم. امانم بده! بی‌صاحب شدم. [با بغض] می‌شنوی؟ اگر نمی‌شنیدی دلم خوش تر بود. ولی...

یا مولا دلم تنگ آمده...

شیشه‌ی دلم ای خدا،

زیر سنگ آمده.

گویند که بخواب

تا به خوابش بینی.

ای بی خبران چه وقت خواب است مرا...؟

مهیار به خواب می رود. استاد با او حرف می زند.

استاد: [محکم] مهیار...

یارت چون قدح به دست گیرد...

بازار بُتان شکست گیرد.

مهیار: [سکوت] چه گفتی استاد؟

استاد: تیغ تاتاری را می توانی بشکنی؟

مهیار: این خواب است، این خواب است.

استاد: می توانی بشنوی؟

مادر از دسته ی بازیگران جدا می شود و فریاد می زند.

مادر: اوستای این جا کجاست؟ اوستای این عمارت کجاست؟

استاد: مادر جان، صدا بر سر گذاشته ای که چه؟ چرا فریاد می زنی؟ کاروان سرا که نیامده ای!

مادر: آقا جان... می خواهی داد زنم، اوستای این آباد سرا را به من نشان بده!

استاد: با اوستای این آبادسرا چه کار داری؟

مادر: اولادم ناخوشه.

استاد: حکیم می خواهی؟

مادر: [فریاد می زند] تو که هستی؟ راه بلدی؟ اوستای عمارت را به من نشان بده.

اولادم این جا به وِردستی و خشت مالی روزگار می گذراند. کاش زبانم لال

می شد و او را از شکار رو گردان نمی کردم. همان احوال برایم خوش تر بود.

استاد: چه پیش آمده؟

مادر: زردی گرفته، یا درد بی درمان، نمی دانم؟ خدا شاهد است که با چه مشقتی،

این پسر را یله دادم تا این جا گل مالی کند. دیشب صورتش را که در

خواب نگاه کردم، خدایا توبه... دیدم چروک به صورتش افتاد. هی عرق

می کرد و هذیان می گفت. رویش زرد شده. این زردی است ویرقان یا خوف؟

اوسنه می گویی مادر من؟

- استاد:** اگر نمی‌خواهی گوش بدی، چرا یلهام نمی‌دهی تا اوستایش را ببینم؟
- مادر:** اسم پسرت مهیار است... ها؟
- استاد:** ها. تو او را می‌شناسی؟
- مادر:** [بلند] مهیار... مهیار...
- استاد:** چه می‌کنی خانه خمیر؟ نمی‌خواهم که زمینش بزخم. اوستایش شما
- مادر:** هستی؟
- مادر جان، معمارم. معماری می‌کنم برای خاتونی از اندرونی ایلغاربان.
- استاد:** ها... خاتون؟ نوم او را می‌گوید. عاشقی ست یا جوانی، الله اعلم.
- مادر:** ای پیرزن تو عاقلی کن، اگر پسرت عاشقی می‌کند.
- استاد:** ا... به پسر من که رسید، باید شب و روز، روزه باشد. تو جوان نبوده‌ای؟
- مادر:** مثل پسرت نه!
- استاد:** حالا... دست ما زیرسنگ آسیاب تو مانده، تو هم هی، سنگ را بچرخان و بزنی
- مادر:** تو سر من و آخ مادری را هوا کن. ای مرد، اگر اوستایی پس پدری هم باید بدانی. مهیارم ناخوش احوال است.
- درد پسر، درد عاشقی ست. عاشق خاتون شوهر به سر شده است.
- استاد:** تب و هذیان و زردی او همه از درد عشق است. دیگر از اوستای این جا چه می‌خواهی؟
- دردش را دانستم.
- مادر:** دانستی؟ حالا برو.
- استاد:** او شوی به سر دارد؟
- مادر:** نام بُرد کرده‌ی امیری خوش غیرت است.
- استاد:** پس هنوز عروس نشده است. می‌مانم و او را برای پسر می‌خواهم.
- مادر:** می‌دانی چی می‌گویی؟ بخت پسرت به پشت کوه می‌رود و می‌میرد. نوم زاد
- استاد:** خاتون بداند، حتی در خواب، کسی زنش را خواهان است، خونش را می‌ریزد.
- آن‌ها قوم مغولند. اهل ایلغار و هزار فتنه. هوا بُرت داشته! به چه روزی افتاده ایم؟
- مادر:** مهیارم گناه نکرده که عاشق شده!

- استاد:** حرف گناه نیست.
- مادر:** هنوز شوی ندارد. نام بُرد کرده. پیرهنی را نشان کرده‌اند و درزی هنوز آن را ندوخته. فقط برایش گز گرفته اند تا بُبُرنند. خود دختر بگوید نه، لال می شوم. مهبیارم را کور می کنم اگر بخواهد چشم چرانی و هیزی کند. اصلاً بگذار عزرائیل جانش را بگیرد. خودم کفنش می‌کنم و کنار قبر بابای نامرداش می‌خوابانم. اما دختر که نه نگفته!
- استاد:** تب و هذیانش در خانه مال توست... سست کار کردن و دوییتی خواندنش مال من است. دوبار بغل گوشش خواندم. اول به خواب خوش رفته بود که او دختر من است. عشق کجا عاقلی می‌داند که پسر تو بداند؟ همین که مادرش تو باشی کفایت است. بابایش را نمی‌دانم. هر چه هست در اندرونی شما بی‌عقلی و نادانی سوغات است!
- مادر:** مرد! چرا دلیری می‌کنی؟
- استاد:** برو زن. برو. راحتم بگذار. در و تخته به هم می‌آید. می‌گویم دیگر این جا نیاید.
- مادر:** تو را به جان همین خاتون، همین گل و آفتاب و خشت، تو را به زیارت همین صاحب‌خانه، بگذار پسرم به کار باشد. همین! من سادگی کردم با تو حرف زدم. دلیری نکن برار. بگذار به کار باشد. دل خوشش را از او مگیر. می‌رفت رد کبک، من باعث و بانی اش شدم!
- استاد:** خیلی خوب. کم روزه بخوان. برو دیگر.
- مادر:** اوستا... پسرم را از من مگیر. او دق می‌کند اگر این جا به کار نباشد.
- استاد:** باشد... برو.
- مادر:** خدایا، اقبالم را تا کی می‌خواهی به خاک بگذاری. تا کی باید سپنج روی آتش باشم. بی‌بخت و اقبالی هم حدی دارد!
- استاد:** برو دیگر. هی ... با توام.
- مادر:** [نالان] یا امام غریب... می‌دانی که تا جوابم را ندهی، نمی‌روم.
- مادر و استاد به سوی دسته‌ی بازیگران می‌روند. ندیمه و خاتون به میدان بازی می‌آیند. مهبیار همچنان در حال گل‌کوبی است و**

با خود می خواند. امیر چگور می نواز د.

- ندیمه:** خاتون، شادی شما را مهمانم. مرا از خود بدانید.
- خاتون:** پریزاد... همین که مهمان تنهایی ام هستی، کفایت است. من در این خانه بیگانه ام. کدام شادی با من است؟
- ندیمه:** خاتون من، شما خیلی بزرگید که این خانه برایتان کوچک دیده می شود!
- خاتون:** این خانه کوچک نیست. نگاه کن چه قدر مشتاق در آن گل می کوبند و طاق می زنند!
- ندیمه:** مقصودم این نبود.
- خاتون:** [بلند] استاد... من آمدم. ما را نمی بینی یا شوق در آفتاب ماندن ما را داری؟
- ندیمه:** به مهر باشید خاتون من!
- خاتون:** به مهر باشم؟ هیچ طاق این بنا به میل من ساخته نشده است، اما به نام من است.
- ندیمه:** نگاه کنید آن پسرک چه خیره ما را نگاه می کند!
- خاتون:** سر به هوا شده ای دخترک. برو تا خبرت کنم.
- ندیمه:** بانوی من، شما تشنه نیستید؟ من، هزار بار آرزو داشتم چون شما باشم و یکی بی قرارم باشد!
- خاتون:** اگر شرم نداری، دلیری هم نکن. برو!
- ندیمه:** بله خاتون! منتظران می شوم تا بیایید.
- خاتون:** نمی خواهد منتظر بمانی. برو!
- ندیمه:** اما... سرورمان شما رابه من سپرده اند. یادتان رفته است؟
- خاتون:** بیچاره سرورت... مرا به که می سپارد؟
- استاد:** **استاد به میدان بازی می آید.**
- استاد:** خوش آمدید خاتون. چشم‌هایتان خشم را، به جای سلام ندا می دهند. خدا قوت بماند که اصلاً حاجتی به گفتن آن نیست!
- خاتون:** استاد، گلابه نکنید. اما حرف دلم را باید بشنوید. حتی اگر بهانه‌ی ساختن این خانه، من باشم. این عمارت اکنون به نام من و به کام شما، سر پا شده است.
- استاد:** کاش چنین باشد! اما هم به نام شما می ماند و هم به کام‌تان. من جز برای رضایت

- همسایه‌ی این خانه قدمی برنداشته‌ام. هر گاه خواستید مرا مرخص کنید.
- خاتون:** [فرباد می‌زند] من کجای این خواستن و برپا شدن این مسجد ایستاده‌ام؟
استاد: بهانه‌ای بود، تا نام نیکو بیابید. پس شاکر باشید.
- خاتون:** نیستم. حال چرا مرا طلب کردید که بیایم؟ سخنان‌تان را بگویید، آفتاب داغ است.
- استاد:** [با طعنه] صدای عشق به تلاوت می‌ماند، هر جا که باشد به دل می‌نشیند. تنها شرطش شکستن دل است. مثل آه مادری که چهل روز آزرگار است بر پنجره‌ی فولاد دخیل بسته است و مثل این مهیار ما، که خشت مالی نمی‌کند، فقط عاشقی در وجودش است.
- خاتون:** نمی‌فهمم استاد. این حرف‌ها زیر آفتاب داغ، هذیان است یا اشتیاق؟
استاد: ما عادت این تموز را داریم. آفتاب خراسان هر قدر تُند است، بارانش چنان گرما را می‌شوید که یادت می‌رود، عطش هم داشته‌ای. هم چنان که مهیار ما یادش رفته است، روزی شکارچی بوده و حالا خشت مال است. حالا صیدی است، که به دام صیاد افتاده!
- خاتون:** حرف را به جایی می‌برید که من به کنایه دریابم؟
استاد: همه‌ی این مردمان می‌دانند.
- خاتون:** چه چیز را می‌دانند؟ که او شکارچی بوده و حال خشت مال است؟
استاد: عاشق است.
- خاتون:** که را می‌جوید؟ این خیره‌سر، ندیمه، دل او را هم به باد داده است؟
استاد: شما را می‌جوید خاتون!
- خاتون:** پس هنوز دلبری دارد. آن کیوتر را که گم کرده بود، حالا بر آستان ما نشسته است. معنایش جز گستاخی چیست؟
- استاد:** جای دلبری و گستاخی را زردی گرفته. به راستی او مجنون شما شده است.
- خاتون:** من لیلای او نخواهم بود. روز بلند تابستان، مرا به این جا می‌آورید و نقل عاشقانه می‌گویید؟
- استاد:** من رازی را گفتم. خود دانید که فرجامش را به کجا ببرید. مادر او چهل

شبانه روز است که بر آن پنجره دخیل بسته است.

خاتون:

و شما چهل روز است که می‌دانید؟

استاد:

آری. می‌دانم!

خاتون:

اما من، اکنون باید بدانم؟ چه قدر زود مرا هشیار کردید. با من چه می‌کنی

استاد معمار؟ گمان کرده‌ای من نیز چون این زمین هستم که هر چه بخواهی

روی آن بسازی و آبادان کنی؟ [فریاد می‌زند] راحت‌م بگذارید.

استاد:

پوست بینداز دخترک من! تو خوانده شدی که آبادان سازی.

خاتون:

برود از همان پنجره که مادرش به دخیل است، مرا بخواهد.

استاد:

می‌دانید چه می‌گویید؟

خاتون:

آری... می‌دانم. استاد، من آن مادر و پسر را می‌خواهم.

استاد:

می‌خواهید به آن‌ها چه بگویید؟

خاتون:

اکنون چیزی در وجودم مرا می‌خواند. کسی شده‌ام که خود نمی‌دانم کیست!

می‌خواهید امیر را بسوزانم، یا خود را به شمشیر مرگ بسپارم؟ حتی اگر من

بی‌گناه باشم، نزد او باز هم گناهکارم.

استاد:

آرام باشید خاتون.

خاتون:

آرام هستم. چیزی در حال شکستن است. من دیگر خاتون هزار سلام نیستم.

آن‌ها راصدا بزنید، بیایند. منتظر کدام فرمان دیگر هستید؟

استاد:

باشد. آن‌ها را می‌آورم.

استاد به میان دسته‌ی بازیگران می‌رود. امیر چگور می‌نوازد.

دسته‌ی بازیگران نوای محزونی را می‌خوانند و چون کبوتران

بال می‌زنند.

منزل ششم

خاتون با بغضی غریب در خود می شکند و مویه می کند.

خاتون: به کجا می کشانی ام؟ به کجا می بری ام؟ ای نور، که هی می گردانی ام، تا به خود برسانی ام! من نزدیک توام. می خواهم او را به خانه ای بفرستم که خود نمی شناسم. این بازی ست یا صدایی که باید جوابش را بدهم؟ اگر بخشایش گری، مرا به خاطر این بازی بیخس و اگر ستایشگری، ستایش کن و اگر پاسخی داری، او را بی پاسخ مگذار. جواب من به او، همیشه نه است. **ندیمه و امیر از دسته ی بازیگران جدا می شوند و به میدان**

بازی می آیند.

امیر: چه شده خاتون؟ باز که بر سر خشم آمده ای!
خاتون: تو کیستی دخترک خیره سر. جاسوس من یا ندیمه ام؟
ندیمه: بانوی من، از من به خشم نیاید. همه از سر مهر است. من فرمانبردارم. امیر، جان شما را به من سپرده اند.
امیر: چه گمان کرده ای خاتون؟ که بی هیچ سلامی بچرخي و پوست نو کنی و یادت برود که هستی و چه هستی؟
استاد به میدان بازی می آید.

خاتون: آمدید استاد؟
استاد: سلام ای امیر. شما نیز منتظرید؟
خاتون: هر چه باید بدانند، به او هم بگویید!
استاد: برای جان آنان بیمناکم خاتون. گناهی ندارند.
خاتون: مگر نگفتی صاحب خانه، جان زائران خویش را حفظ می کند؟ پس باید فرصت بیابند که حاجت شان روا شود!
استاد: [بلند] بیا بید. خاتون منتظر شما هستند.
خاتون: ای امیر، سکوت می کنی یا نعره برمی آوری؟
امیر: هنوز نمی دانم که چه خواهم شنید. اگر گوشم آزار ببیند، نعره ام را خواهی شنید.
خاتون: اگر دلت را بیازارد چه؟

- امیر:** می بینی استاد؟ گفתי ساختن خانه‌ای برای دوست، مهربانی می‌آورد. پس چرا نمی‌بینم؟ هر چه هست، خشم و ویرانی است.
- خاتون:** پس تو نیز چون من منتظر کرامتی!
- استاد:** مهیار با مادرت منتظر چه هستی؟ خاتون شما را می‌خوانند.
- مهیار و مادر به میدان بازی می‌آیند.**
- خاتون:** حرف‌هایتان را گوش می‌کنم.
- مادر:** عروس مهیار تویی دخترکم؟ چه خوشم اقبالم که با این بر و رو، ما را می‌خوانی.
- مهیار:** مادر... زبان بگیر.
- مادر:** چهل شبانه است که زیر آفتاب قاق شدم. تو حالا چرا شرم می‌کنی؟ عاشق شده‌ای بگو، تا بدانم و مهرت را به دل بگیرد.
- مهیار:** خاتون بر من ببخشید.
- خاتون:** تو چه داری که من بر تو ببخشم.
- مهیار:** هیچ ندارم!
- خاتون:** تو مادران را نمی‌شناسی پسرک خشت مال. او هر چه می‌گوید، برای توست و تو شرم می‌کنی.
- مهیار:** این پسرک خشت مال اگر اهل شرم بود، خشت مالی این جا را نمی‌کرد تا شما را ببیند. من نه خشت دیده‌ام، نه استاد و نه عمارت. فقط شما را می‌بینم!
- امیر:** این چه می‌گوید خاتون؟
- خاتون:** بیچاره‌ای است که پی چاره می‌گردد و مادرش را به وساطت آورده است.
- امیر:** استاد، این جا چه خبر است؟
- استاد:** هر آن چه می‌بینید و می‌شنوید، اوسنه‌ی اینان است.
- خاتون:** ای پسرک خشت مال، باید سپاس‌گزار دل مادرت باشی که تو را به حضور پذیرفته‌ام.
- مادر:** ای امیر، نوم‌زاد تو را، پسر من عاشق شده. برای تو از این بهتر بسیار است.
- مهیار:** مادر، اینان ما را به بازی گرفته‌اند، تا اسب خود را بتازند. ما بهانه‌ی شادی اینان هستیم.

- مادر:** چرا دلیری می کنی خیره سر؟
- مهیار:** کدام دلیری مادر؟ او باید بداند من بازیچه ی او نیستم. من دل خود را آسان نفروخته ام که او آسان بر پای خواستن هایش به زمین بزند. من گل لگد کردم، حرف های تند استاد شنیدم... و رنج مادر دیدم. آن چه از من مانده، چند تکه استخوان است با هزار درد که درمانش اگر اوست، به گدایی نمی خواهم. تو پیش ضامن آهو دخیل شدی، تا من چه کنم؟
- مادر:** او خاتون است.
- مهیار:** من بندی اویم، نه بنده ی او!
- امیر:** می دانی چه می گوئی نادان؟
- مهیار:** حرف دلم بود یا امیر. دیگر این جا کار نمی کنم. نه از ترس، که از غرور است، و تاوانش را می دهم، می روم و مجنونی می کنم. باشد تا لیلا ی شما برای امیری شما، دلبری کند!
- مادر:** مهیار... پسرکم، با خودت چه می کنی؟ با من [گریبان] خاتون... به حق این دل شکسته، ما را بی جواب مگذارید. به پایتان می افتم. دُر دانه ای عروسم. رخسارت را به خانه ی ما بیاور تا چراغ دل پسر من روشن شود.
- خاتون:** شرطی دارم. لیلا یم یا شهرزاد... مجنونی یا مهیار، برای من فرقی ندارد. با صاحب این خانه شرطی گذاشته ام. آن راه جای آور، تا به خانه ات بیایم خشت مال!
- مهیار:** خاتون، شرط شما چیست؟
- خاتون:** شرط مرا به جای آور، تا آرزوی خودت و مادرت به سامان برسد.
- امیر:** [فریاد می زند] بازی در آورده ای؟ این حق تو نیست. می بینی خاموش مانده ام، تا شاید تو شرم کنی؛ اما تو سکوت مرا برای خود سپری ساخته ای! تا کجا جلو می روی؟
- خاتون:** تو هنوز بر من اختیاری نداری. فقط اسیر تو هستم. پس حق دارم به بهای مرگ، انتخاب کنم.
- مهیار:** شرطت چیست خاتون. می شنوم و فرمان می برم.

- استاد:** من می‌روم.
- خاتون:** استاد... استادیات را تمام کن.
- استاد:** مرا این جا کاری نیست.
- خاتون:** تو همیشه بازی را به جایی می‌کشانی که می‌خواهی. تو این زمین را می‌دانستی صاحبخانه‌اش کیست. این جوان را تو می‌دانستی چه در دل دارد و این مادر را تو می‌دانستی کجا بیتوته کرده؟ اکنون تو خوب می‌دانی بر ما چه می‌گذرد. چرا رندی می‌کنی؟ شرط من را بشنوید. ای پسرک خشت مال! من از تو مه‌ری به دل ندارم. اما اگر تو سرشار از خواستن منی، پس چون مادرت چهل روز در آن حرم دوام بیاور. اگر ماندی و آمدی، من از آن توام و گرنه کنیزی از کنیزان او هستم.
- امیر:** [خشم‌گین] به شرط هم رسید. کار من به کجا رسیده است. خون سلطانی که در رگ های من می‌جوشد، کجاست؟ این جا شرط و نرد عشق می‌زنند. کشتن اینان از من چه خواهد کاست؟ زنده ماندن اینان، نشان درماندگی من است.
- خاتون:** منتظر چه هستی جوان؟ از همین طلوع آفتاب، من منتظر پایان چهلمین غروب آن هستم. طعام تو در این چهل شبانه با استاد است.
- امیر:** هر دوی شما را خواهیم کشت!
- مادر:** عروسم! این شرط را پسرم به جای می‌آورد. ما بیچارگان که جز آن حرم پناهی نداریم، منتظر چه هستی؟ وامانده پسر... خدا در مانده‌ات نمی‌گذارد. برو.
- مهیار:** من به حرم می‌روم و تا چهل شبانه از شادی فایز بخوانم و دشتی. اما مادر جان، باور داری که همین یک شرط باشد؟ من می‌دانم، تو هم می‌دانی خاتون که اولین شرط، آخرین آن نخواهد بود.
- مادر:** پس منتظر چه هستی خانه خمیر؟ برو دیگر!
- امیر:** بمان جوان. من نیز با تو شرطی دارم.
- ندیمه:** خوشا به حالت پسرک. امیر به تو روی خوش دادند.
- امیر:** این کنیزک را به تو می‌دهم و هم وزن خودت، خانه‌ات را طلا باران می‌کنم.

مهیار: دلیری نمی‌کنم یا امیر. من طلا و زن را مثل شما نمی‌شناسم. اما خاصیت طلا برای من، خاکسترنشینی است. دلم را باید به کجا ببرم تا درمان شود؟ من شکارچی‌ام، هم چنان که شما امیری صاحب قدرتید. شکارچی یا شکار می‌کند یا صید می‌شود!

استاد: مهیار آفتاب خیلی وقت است که وسط آسمان است.

مهیار: رفتم رواق پنجره ی فولاد، تا دخیل او شوم.

مهیار کنار دسته ی بازیگران که اکنون چون زائران هستند می‌رود.

مادر: در پناه صاحب خانه باشی. [مغموم] خدایا... جوان است. خوش اقبال بود که این دختر، پسر من را نامراد نکرد. یا امام غریب به پابوست می‌آیم تا چهل شب دیگر هم به سرآید. تو خوب جواب می‌دهی. مهر این خاتون همه از توست... یا امام غریب.

خاتون: ای دخترک...! در این چهل شبانه از او چشم بر نمی‌داری. از استاد، قوت او را می‌ستانی و برای مادرش می‌بری. شنیدی؟

ندیمه: بله خاتون.

خاتون: استاد، می‌خواهم کار ساخت بنای مسجد، با همان جدیت شما جلو بروم. شاید صبح چهلم خاتون نباشد. می‌خواهم مُرده‌ام در این جا دفن شود.

استاد: بله خاتون!

امیر: تو به راستی برای او شرط گذاشتی؟

خاتون: برای خودم شرط گذاشتم.

امیر: برای خودت؟!

خاتون: امیر تو هیچ نمی‌دانی. همان طور که شاید من ندانم. بسیار کسانی چون من کشته‌گان قوم پدر تو بوده‌اند، پس اگر مرا هم بکشی، چون پدرت شده‌ای و کاری بزرگ نکرده‌ای، اما شاید این جا رازی شگفت در حال شکفتن باشد... طوس اگر سرزمین رازها باشد، پس من باید به پاسخ برسم. اگر صاحب این خانه، کمال طهارت را دارد، پس او را تغییر خواهد داد و اگر نیست، این عمارت فقط به نام من خواهد ماند. نه مسجدی که همسایه‌ی این حرم است

- اما تو چرا جز صدای چگورت هیچ نمی شنوی و نمی خواهی.
امیر: من با شمشیری بران و چگورم صبوری می کنم.
استاد: شرط سخت شما ای خاتون چه خواهد بود؟
خاتون: برو و مراقب آن پسرک خشت مال باش.
ندیمه: هر وقت می گوئید پسرک خشت مال، زبان تان نمی چرخد. معنایش می دانید چیست؟ می ترسید نامش را صدا کنید. نام او مهیار است.
خاتون: ندیمه ای من نیستی، کنیز او باش.
ندیمه: بله خاتون. می روم تا مراقب او باشم.
استاد: من معمارم ای امیر! کار من، حرف من، با خشت و گل و آه است. با ضربی و طلاق و کاشی و مقرنس. شبستان می سازم تا زائری نیازمند در آن بنشیند. نیاز من، راز من است... پس می خواهم دیگر شما را نبینم. خاتون و امیر، مرا آسوده بگذارید. امروز مادری به رویا رفت، و پسرکی به عشقی دروغ، دل خوش شد... اما شما خوب می دانید، که با آن ها چه می کنید. شاید فرجام من نیز چون آنان باشد. پس بروید تا این خانه آبادان شود. [فریاد می زند] شما خوی دیگری دارید. آزمون تو خاتون، از بزرگی صاحب خانه کم نمی کند. فقط کوچکی خود را فریاد می زنی دخترک من! کاش چون مهیار بودی!
- استاد به سوی دسته ی بازیگران که به زائران می مانند، می رود.**
خاتون: [با خود] می خواهم بزرگی ات را ببینم. باید اگر صاحب خانه ای به من بگویی می توانی او را طاهر و طیب سازی. بگو... بگو که هستی و می توانی و می خوانی اش!
- دسته ی بازیگران شمع های روشن نذری را بر دست می گیرند و**
بال بال کبوتران را می سازند. نوای زیارت را می شنویم.
ندیمه: وقتی هیچ نیست... چه بگویم یا امیر؟
امیر: پس چه می کند!
 ...
ندیمه: ...
امیر: اما ده شب هنوز مانده. هنوز در دخیل است؟

ندیمه: خوب می خواند یا امیرا! دل می برد از بس دلبرانه می خواند!
نوای بال کبوتران دسته ی بازیگران، اکنون به آوایی خوش می ماند. مهیار کله فریاد می خواند.

مهیار: ای ماه جهان به ماه من می مانی...
ای شب تو به روزگار من می مانی.
گویند بخواب تا به خوابش بینی...
ای بی خبران، چه وقت خواب است مرا!
یا تشنه شدی یا به شکار آمده ای...
یا مولا دلم تنگ آمده
شیشه ی دلم ای خدا زیر سنگ آمده!
به قربون خم زلف سپاهت...
فدای عارض مانند ماهت...
ببردی دین فایز را به غارت
تو شاه خیل ترکان، ما سپاهت!

خاتون در متن این آوا فریاد می زند.

خاتون: مرد چگور زدن بر این حال هستی، برای من ساز بزن!
امیر: مرا به کجا می خوانی خاتون؟!
خاتون: برایم بخوان. چونان او که می خواند. برایم ساز بزن، چون او که بی ساز خوش است.
امیر: می نوازم، می خوانم، تا تو بخوای.

می زند و می خواند. اما صدای آواز مهیار هم چنان شنیده می شود.
خاتون: پس به حرم برو و چون او شبی را زیارت کن، شمع های بی شماری روشن شده است.

امیر: چون تو می خواهی می روم. مثل آن پسرک. ای صاحب خانه آیا برای امیران فرصتی می گذاری تا ناله کنند؟
خودم این جا...
دلم در پیش دلبر..

خدایا، این سفر کی می رود سر!

خدایا کن سفر آسون به فائز ...

که بینم جای دیگر روی دلبر!

بال بال کبوتران اوج می گیرد. شمع های بی شماری در صحنه

روشن است. روز می آید.

منزل هفتم

در میان شمع های روشن نذری، مهیار قد راست می کند.

مهیار: خوش غیرتی کردید که ستون های این مسجد چنین سر پا شده. جایتان خالی نبود. هر وقت صدای نقاره می آمد، می دانستم شب شده و شما مانده اید تا شبی دیگر بیاید و باز قد راست کنید. خدا قوت می گفتم. می شنیدید؟ [سکوت] یعنی این قدر خرابم که صبح چهلم مرا به سلامی جواب نمی دهید؟ [سکوت] چه شده؟ استاد... مهیار را نمی شناسی؟

استاد: می مانی یا می روی پسرک خشت مال؟

مهیار: می روم استاد. آن عشق پرید لب آن بام.

استاد: پس ترسیدی؟

مهیار: ترسیدم که بترسم. آدمم که نگویی ترسید و نیامد. نیامدی که ندانم مواظبم هستی؟ هی استاد، خوش غیرتی که جواب سلام مرا می دهی.

استاد: [با بغض] برو مهیار. برو تا امیر نیامده، برو! جانت را می گیرد.

مهیار: چشم، می روم. [با بغض] مانده نباشی استاد!

استاد: به من چشم می گویی؟ ولی مرا بی جواب مگذار.

مهیار: [بی جواب] مانده نباشی استاد. همین که می دانی عاشق زنجیر پاره می کند، بی آبرویی را هم تاب می آورد. من حالا همانم که می دانی.

مادر هراسان به میدان بازی می آید.

مادر: [هراسان] استاد او را از این جا ببر!

مهیار: مادر... می روم. چرا هراسانی؟

استاد: به راستی می روی؟

مهیار: می روم!

ندیمه و خاتون به میدان بازی می آیند.

ندیمه: پس صبح آمد و من خواب ماندم. جواب امیرم را چه بدهم؟

خاتون: آمدی شکارچی؟ اکنون چه هستی؟ شکارچی یا خشت مال یاعاشق؟!

مادر: برو مهیار. این دام دیگر است.

- ندیمه: یا امیر... او این جاست.
- امیر به میدان بازی می آید.**
- امیر: می گریزی یا می مانی؟ مرا بی پاسخ مگذار. همه ی شهر را نفرین های من پر کرده ، می دانی که تو اکنون کیستی؟ هیچ!
- مادر: از جان او چه می خواهید؟ او خودش می خواهد برود.
- خاتون: نرسیده ای که می روی... یا می بخشی و می روی؟ من بر شرط خود ایستاده ام.
- مهیار: تو ... تو بر شرط خود ایستاده ای؟
- مادر: چرا دست از سر او بر نمی داری. او خود می داند که هیچ است. چرا جانش را به من نمی بخشید؟
- مهیار: مادر... او دروغ می گوید!
- مادر: تو زبان بندخیره سر! چهل شبانه است از همه نفرین می شنوم. می دانی گفتند که خانه ی آقا را نجس کرده ای؟
- استاد: غار غار کلاغان از قشنگی آسمان نمی کاهد!
- مهیار: من دیگر بر شرط خود نیستم!
- خاتون: چرا؟ چرا ماندی و دوام آوردی و حال می گویی نه؟! از مرگ می هراسی؟
- مهیار: برای تو... در هراسم. تو دروغ می گویی خاتون. بترس که قفل زبانم باز شود.
- ندیمه: زبان می ریزد خاتون، خام نشوید!
- خاتون: تو چه می دانی که من نمی دانم؟
- مادر: حجله ی خون برایت برپا کرده اند. همه ی شهر به مرگ تو راضی اند. تو چه داری که به آن می نازی؟
- خاتون: ترسیده ای؟
- امیر: از شمشیر من ترسیده است!
- ندیمه: [با طعنه] حداقل می گفتمی من منتظرت نمی ماندم.
- مهیار: سکوت من، تو را... ای امیر، به دلیری انداخته است. مهر به جا می آورم که حرمت خاتون را نمی شکنم.
- امیر: از این زن گذشته ای؟

استاد: چند بار بگوید که گذشته است. هم چنان که از جان خود گذشته. نمی شنوید؟!
مهیار: گذشته‌ام! از هر درد و غمی گذشته‌ام! مهر تو به من دروغیست خاتون و خود خوب می‌دانی. تو منتظر بودی که من طیب و طاهر بازگردم و نه بگویم. و اکنون نه طیب و طاهر... که عاشق عاشق آمده‌ام. نه از مرگ می‌هراسم و نه از عشق به تو. من می‌دانستم که تو بر شرط خود نمی‌ایستی. اما من ایستادم و دانستم.

خاتون: چه چیز را دانستی؟

مهیار: می‌خواهی بشنوی؟ تاب آن را داری؟

خاتون: بگو مهیار. من سراپا شوقم.

امیر: تو را چه شده خاتون؟ او دیگر مهتری به تو ندارد.

خاتون: باید بدانم چرا به من مهر ندارد؟! از تو هم نمی‌ترسد. چهل شبانه را هم دوام آورد. فریادِ بدنامی‌اش را، تو و جاسوسانت به مردم شهر داده‌ای! همه از ترس تو، او را نجس و منحوس خواندند. پس راز او که نمی‌ترسد، از چیست؟ بگو... التماس کنم، بر پایت می‌افتم! همه‌ی پرسش من به این است که تو سخن بگویی. بگو... مهیار!

مهیار: دروغ می‌گویی خاتون هزار سلام. من مُرد و مردانه و قلندرانه، دیگر نامت را فریاد نمی‌زنم. چون میدانم آرزویت این بود که من طیب و طاهر شوم و دیگر تو را نخواهم و حال نمی‌خواهم. اما تو چرا با خودت تعارف می‌کنی؟ من با جان خود به حرم مهربانی رفتم و بی تو بازگشتم. تو خاتون خواب‌های امیری هستی که اکنون تشنه‌ی خون من است. اما ای کاش، تو نیز بر شرط خود ایستاده بودی.

امیر: باز هم دلیری کن تا شمشیر من تشنه‌تر شود و چون یک ساز خُنیایی تو را بنوازد. هر چه قدر ناله‌ی چگورم، خاتونم را خوانده است، این شمشیر هم تشنه‌ی کشتن توست.

مهیار: مرا از چه می‌ترسانی امیر؟ مرا هراسی نیست. هم چنان که تو را نباید ترسی باشد. اما پاسخ بانویت را خواهیم داد.

- خاتون:** من هنوز زن او نیستم.
- مهیار:** خاتون هزار سلام که هستی. می‌خواهی شهرزاد هزار قصه هم باشی؟
- خاتون:** بگو مهیار و همه را آسوده ساز.
- مهیار:** وقتی بدانی اول ویرانی است و آن چه بر من گذشت اوسنه‌ی بخت من بود که بیدار شد. مادرکم چه قدر در گوشم خواند و بیدار نشدم، و حالا مست بیداری‌ام. **[بال بال کبوتران]** من به شبستان رفتم و سر بر پنجره‌ی فولاد گذاشتم و چشمانم همه جا را می‌جست که شاید تو، از روزنی، زاویه‌ای، مرا نگاه کنی و در کنارم باشی. استاد همه را از بر من دور کرد. رفیقان، لوطیان. همه ... بچ پچه‌ها گوشم را پر کرده بود. استاد می‌گفت...
- استاد:** ای پسرک خشت مال، اینان خاتون را به تو نخواهند داد و این فقط شرطی از شرط‌هاست. اما اگر می‌خواهی به او برسی، از او بخواه.
- مهیار:** گفتم استاد، چگونه می‌توان در حرم او، از او خواست؟ مگر نمی‌داند؟ من مهمان او هستم.
- استاد:** تو مهمان خاتون هستی. مهمان رضا باش تا جوابت را بدهد. به رضای رضایش دل بده. تا وقتی مداوم خاتون را می‌خوانی، چگونه در پی پاسخ او هستی؟
- مهیار:** و من شرم کردم... نه از عشق، نه از تو... از خودم. دیدم دیوارها مرا نگاه می‌کنند. من بی‌سلام آمده‌ام و در پی جواب هستم. جنگی تمام در من بود. گفتم رضا... رضایم! او را در من بمیران و خودت را به من نشان بده. بازی غریبی بود. من هفت جان یافته بودم. و او هفت عصای آهنی برای گذشتن از هفت دریا برایم ساخته بود و هفت سر اژدهای عطشناک سر راهم بود. من به راستی زندانی تو بودم خاتون، و او می‌خواست مرا رها کند. من ناخوش بودم و او مرهم و حکیم من شد. گفتم... رهایی‌ام ده. بپرانم. من گل لگد کردم، ناسزا شنیدم، منت کشیدم، گریسته‌ام، تا او باشد. حالا اگر تو هستی، او را بمیران تا خودت باشی. دیگر کسی سراغ من نیامد. گوش‌هایم پر از طعنه و بچ پچه بود... و تو خاتون، در هراس آمدن من بودی و تو ای امیر... چند بار قصد جانم را کردی.

- خاتون:** پس ترسیدی؟
- مهیار:** مرا به بازی دیگری مکشان دخترک. دیگر نخواهی فهمید چه قدر تو را می خواستم. اما تو اگر دلواپس من بودی، چرا خودت از او چیزی نخواستی؟ تو برای من شرطی گذاشتی که خودت آن را نخواسته‌ای. معنایش را نمی دانی و من می دانم. اکنون راز تو با من است. تو صاحب این حرم را مایه‌ی شرط خود گذاشتی که اگر می تواند این عشق را در من بکشد!
- خاتون:** تو... تو از کجا می دانی؟
- مهیار:** می شود کسی مهمان او شود و او سفره‌ی دانایی را از او دریغ کند؟
- خاتون:** چگونه دانستی؟
- مهیار:** وقتی تو رفتی، دیوارها به من خندیدند. ماه نوری تمام شد. من فقط گفتم سلام! نه با صوت و خروش، نه با گریستن و زاری. فقط گفتم سلام و گفتم... شنیدی خاتون؟ او ترسیده است.
- استاد:** خاتون... او دیگر شما را نمی خواهد.
- خاتون:** کسی مرا ویران کرد. کسی راز مرا به او گفته است. آری این شرط من با او بود و تو بهانه اش بودی.
- مهیار:** من چهل روز به خانه‌ای رفتم که صاحب خانه اش او بود. راز تو... خیلی کوچک تر از یک شب آن خانه است. خودت را خیلی باور کرده‌ای. آن چه تو برای من خواستی، آیا در خودت دیده‌ای؟ [محکم] دیده‌ای؟
- خاتون:** نه... نه... نه...
- مهیار:** پس هیچ هستی... و مرا با این هیچ کاری نیست.
- امیر:** خاتون... اکنون چه می گویی؟ من شکست خوردم. این شمشیر من اگر به کاری نیاید، من از چگورم شرم خواهیم کرد.
- خاتون:** ای صاحب کرامت، مرا به چه نام جای می دهی؟ به چه نام؟! این شمشیر فقط به خون تو سیراب می شود. این زخم هفت قبیله‌ی من است که عشق مرا به کوچه‌ها برد. به خانه‌ها... هفت قوم تاتاری به من خندیدند که چرا جز به شمشیر، عاشق شدم. اکنون من عاشق کُشم! ای قوم من، مرا نگاه

کنید! از خمی بر مهیار می زند. مهیار غرق خون سر به سجده می برد. [نادان... چه کردی؟ او آینه برای من آورده بود. **خاتون:** آگریان! پسرکم، سرت را بالا کن. آن آسمان هنوز بخت تو را می پراند. **مادر:** سپیدبختم، مهیار! رضایم رضا... **مهیار:** مهیار جان می دهد. منزل هشتم

نوای بال بال غریبانه ی کبوتران را دسته ی بازیگران می سازند.
استاد، شاهرخ بیدار می شود. مهیار بالای سر او ایستاده
است. خاتون و مادر به میدان بازی می آیند.

مهیار آمده است امیر. با شما سخنی دارد!

استاد: سخن او با من است.

خاتون: از کجا می دانی که او با من سخن نگوید؟

امیر: آمدی پسرکم. اینان تو را زنده نمی گذرانند.

مادر: صبح آمد و من خواب ماندم. دیدم خاتون و امیر هر دو نیستند. گفتم صبح

ندیمه: وصال است یا مرگ؟!

آمده ام که بروم.

مهیار: استاد، او را از این جا ببر.

مادر: می گیزی یا می مانی؟ او اینک منتظر شنیدن است، هم چنان که من منتظرم.

امیر: تو منتظر چه هستی ای امیر؟ آن چه در رویا دیده ای، باید کسی آن را تعبیر کند.

مهیار: تو... تو... رویای مرا می دانی؟

امیر: هم چنان که راز خاتون را می دانم.

مهیار: ترسیده ای یا می بخشی و می روی؟ من بر شرط خود ایستاده ام.

خاتون: تو چه طور ای امیر؟ آیا هنوز بر شرط خود ایستاده ای؟ مرگ من تو را

مهیار: آرام می کند؟

پاسخ مرا بده.

خاتون: تو را چه شده مهیار؟ اینان به تو رحم نمی کنند.

مادر: خداوندا، یا صاحب خانه، آیا به راستی از آسمان بر تو مهری باریده که اکنون

استاد: ما از بی خبرانیم؟

راز من چیست؟

خاتون: کاش با خودت مهربان باشی خاتون. با من جفا کردی. اما بترس از وقتی که او،

مهیار: بر تو خشم گیرد. وقتی با او شرط بستی، تا بی تو بازگردم... بترس که قفل زبان

من باز شود و بترس که رویای امیرت را بدانی. و بترس که او تو را دیگر نخواهد!

- از من گذشته‌ای؟
خاتون: از دروغ‌ها گذشته‌ام.
مهیار: مهیار... با این پیر خشت و گل و آفتاب سخن بگو، تا بدانم بر تو چه گذشته است!
استاد: ای پیر خشت و گل و آفتاب... کاش یکی مرا کتابت کند. قصه‌ی مرا بنگارد
مهیار: و غروب ما را بنویسد. کاش یکی از ما بگوید که این خشت‌ها را با خون دل
 ساختیم و نذر کردیم! و دیوارهای مسجد را بالا بردیم. مهیار مهمان این
 سرای مهربان بود.
 با من سخن بگو. زبانت برگشته است. چون عارفان سخن می‌گویی!
خاتون: چون عاشقان سخن می‌گویم. تو از عشق، هیچ نمی‌دانی دخترک، بزرگ بانوی
مهیار: هزار سلام!
 آینه‌ات را خوب تاباندی!
خاتون: حالا وقت چگور نواختن است امیر.
مهیار: چه چیز می‌گذرد که من نمی‌دانم؟
خاتون: عشق می‌گذرد؟ تو نه عشق امیر را باور کردی، و نه عاشقی مرا دیدی. هم
مهیار: چنان که مهر استاد را نمی‌بینی. نگاه کن تا ببینی. گوش کن تا بفهمی. مهر
 بورز بر این خانه که به نام تو آبادان می‌شود و می‌ماند. مادر اوسنه‌ی بخت ما
 را آن قدر بگو تا اگر مهیار نماند، عشق او بماند. استاد مانده نباشی!
استاد: [بغض] کاش کاتبی بودم و این شرح را می‌نوشتم تا بماند. بمان مهیار...
 کاش به روزگاران این سرای عشق و نور، اوسنه‌ی تو هم بماند.
 رضایم رضا!
مهیار: [فریاد می‌زند] آری... این همان کلامیست که در رویا به من گفتی.
امیر: مهیارم... مهیارم...
مادر: شنیدی خاتون؟ اکنون این مسجد با نام تو می‌ماند. تو هم با نام صاحب این خانه،
استاد: گل می‌دهی و خاتون می‌شوی.
**دسته‌ی بازیگران چون کبوتران بال بال می‌زنند. چهل شمع
 نذری روشن می‌شود. مادر چونان آغاز بازی، بی‌سخنی،**

اوسنه‌اش را می‌گویید. بال بال کبوتران، صحنه را پر کرده است. امیر این بار رو به حرم چگور می‌زند و آوایی را می‌نوازد که ما نمی‌شنویم و خاتون برگرد خود طواف می‌کند.

ای پسر گل مال... چه خوب آینه‌ی من شدی. آینه آوردی ای روشنی! اکنون من کیستم؟ [سکوت] مهیار، باید چون تو در این بارگاه از نو زاده شوم. از نوا شاید روزگاری او نیز مرا چون تو بخواند. میهمانم... مهربان! بخوانم.

خاتون:

تاریکی صحنه را می‌گیرد و بال بال کبوتران در صحنه جاری است. امیر چگور می‌نوازد. مادر، بی‌کلامی اوسنه‌ی خود را می‌گوید و خاتون طوافی جنون‌آسا و سرخوشانه‌ای را آغاز می‌کند. تکه نوری بر استاد می‌تابد و شعله می‌گیرد.

روز تویی، روزه تویی...

آب تویی، کوزه تویی...

حجره‌ی خورشید تویی...

خانه‌ی ناهید تویی...

روضه‌ی امید تویی...

راه ده ای یار مرا...

آب ده ای یار مرا...

آینه‌ام... آینه‌ام... مرد مقالات نی‌ام.

دیده شود حال من...

گرچشم شود، گوش شما!

استاد:

صداها:

مادر بی‌سخن، خاموشانه هم چنان چون آغاز، اوسنه‌ی خود را می‌گوید. نور از صحنه برچیده می‌شود و نور شمع‌های روشن نذری صحنه را روشن می‌کند. نوای کبوتران که غوغا می‌کنند، گویی شور است و سرور!

سعید تشکری

نگارش روایت اول: زمستان ۱۳۷۳

نگارش روایت دوم: زمستان ۱۳۸۱

